

مو به مو

ایوب که از سفر می‌آید برایم شلوار لی می‌آورد. با بلوز بلند و دمپایی و کلی ماجرا. می‌داند که خریدارش هستم. برای همین قصه‌ها را می‌گذارد برای وقتی که بچه‌ها خوانند. آن وقت خیلی آهسته شروع می‌کند از ماجراهای کارگرها گفتن. ماجراها بیشتر ناموسی است. دزدی و قاچاق هم هست ولی آنها نمک ندارند. ایوب ایندفعه که از سفر آمد قصه هاشم را برایم گفت.

«هاشم ریزه میزه است. ولی زنش هیگلی دارد.»

ایوب دست‌هایش را از هم باز می‌کند.

«به این گنده‌گی.»

بهبش می‌رسانند که زنش سروگوشش می‌جنبد ولی هاشم عین خیالش نیست. به کتاش نمی‌رود. خودش را به نشنیدن می‌زند. یا خیلی خاطر زنش را می‌خواهد یا جرئت ندارد با او برخورد کند. مردم فکر می‌کنند دومی درست‌تر است ولی ایوب می‌گوید حدس اولی با حال و روح هاشم بیشتر جور درمی‌آید. مسئله آنقدر گنده می‌شود که برادرهای زن وارد معرکه می‌شوند و از هاشم می‌خواهند زن را بکشاند پشت ساختمان‌هایی که تازه اسکلت‌بندی‌شان تمام شده.

«هاشم این کار را می‌کند؟»

«خب هر کس جای او بود می‌کرد.»

«بعد هم می‌ایستند و تماشا می‌کند؟»

ایوب گفت:

«این جایش را دیگر نمی‌دانم. ولی برادرها دوره‌اش می‌کنند. زنک خیلی قوی است. برای همین خیلی طول می‌کشد کارش را بسازند. زن با چنگ و دندان می‌افتد به جان‌شان. بعدش هم تا می‌تواند فحش و بدویبراه می‌گوید و داد و فریاد می‌کند.»

«کسی به فریادش نمی‌رسد؟»

«هیچ کس دخالت نمی‌کند. آن جا این یک جور رسم است.»

«خب بعد چی می‌شود؟»

«هیچ چی. زنک را تکه پاره می‌کنند و برادرها هم حسابی آش و لاش می‌شوند.»

هر دو ساکت می‌شویم. زل می‌زنم به سایه جانورشکلی که روی دیوار افتاده. ایوب دست‌هایش را زیر سر جفت کرده است.

«هیچ چیز بدتر از رسوایی نیست.»

ایوب همیشه این حرف را می‌زند. از بی پولی نمی‌ترسد. از بی کاری، از مرض و بدبختی هم ولی از رسوایی می‌ترسد. برمی‌گردد به طرفم. حالا پشتش به چراغ خواب است و صورتش در تاریکی است. ولی برق چشم‌هایش را می‌شود دید.

«می‌دانی من اگر جای هاشم بودم چکار می‌کردم؟»

ادای ایوب را درمی آورم.

«سرت را می بریدم و می گذاشتم روی سینهات.»

بازویش را حلقه می کند دور سینهام و می خندد.

«نه بابا این کار را نمی کردم.»

ساکت می شود. برمی گردم طرفش و دست می زنم به ریشش که از وقتی آمده فرصت نکرده بتراشد.

«چی شده پشیمان شدی؟»

چشم هایش را می بندد. صدایش آرام است. بازویش را کمی بالاتر می آورد.

«این کار وحشیگری است.»

خندهام می گیرد.

«اوه اوه.»

دست سنگینش را بلند می کنم و کمی جابجا می شوم. اما باز حلقه بازویش روی گردنم است.

«خب بگو ببینم تو چکار می کنی؟»

خواب آلود می گوید:

«گفته ام که. کاری می کنم خیلی بدتر از سر بریدن. دردش خیلی بیش تر است.»

دستم را دراز می کنم و کاسه چراغ خواب را بالا می گیرم. نورش صورت هر دویمان را روشن می کند.

«مثلا چکار می کنی؟»

«حالا نمی گویم. وقتش برسد خودت می فهمی.»

«مثل این که مطمئنی وقتش می رسد.»

با چشم بسته می خندد و حلقه دور گردنم را سفت تر می کند. نفس هایمان به هم می خورد.

می گوید:

«حالا نوبت توست زود باش تعریف کن.»

گونهام را تند می بوسد.

«مو به مو.»

شروع می کنم به حرف زدن بدون من و من. این کار را با آرامش زیاد می کنم. مواظبم که نفس هایم کند یا تند نشود. از

مدرسه رفتن بچه ها می گویم و از خراب شدن لباسشویی و آوردن تعمیرکار به خانه. در همین حال پشتش را نوازش

می کنم. این کارم او را به خلسه می برد. بعد نوبت می رسد به مهمانیهایی که از شهرستان آمده اند. آخر سرهم جاهایی که

رفته ام. حتی مزاحم تلفنی را از قلم نمی اندازم. ساکت می شوم. دهانش باز مانده و نفس هایش به گردنم می خورد. با

فشاری که به استخوان پشت گردنم وارد می کند می فهماند که بیدار است و می خواهد که ادامه دهم. می رسم به

ماجرای اطرافیان از جمله دعوای خاله با شوهرش. با چشم بسته می پرسد:

«مزاحم چی شد؟»

نمی‌گویم هیچ چی، طوری نشد. نمی‌خواهم فکر کند که دارم طفره می‌روم. از نو شروع می‌کنم به گفتن از تلفن اول مزاحم و زنگ بعدی‌اش. به ماجرای عمقزی و خانه سالمندان که می‌رسم مطمئن می‌شوم که خوابیده. آهسته از زیر حلقه بازویش بیرون می‌خزم. چراغ خواب را سر جای اولش برمی‌گردانم و صاف مثل مرده دراز می‌کشم و فکر می‌کنم که ایوب دروغ می‌گوید. سر بریدن دردش از همه چیز بیشتر است. گردنم را لمس می‌کنم. بعد دست‌هایم را از دو طرف بدنم آویزان می‌کنم. بدنم را یک به یک شل می‌کنم. چشم‌هایم را می‌بندم و روی انگشت شست پایم تمرکز می‌کنم و بعد روی انگشت بعدی. سعی می‌کنم به هر جای دیگری غیر از گردنم فکر نکنم. خیلی زود موفق می‌شوم روی انگشت‌های پایم تمرکز کنم. حالا دیگر دردی را حس نمی‌کنم.